

چاچوی

روشنگان

پری‌های آب و هوا ۱

کریستال

پری برف



نویسنده: دیزی مدوز
تصویرگر: جورجی ریپر
مترجم: شادی دیری





۹

غافلگیری جادویی

۱۷

مشکلی در سرزمین پریان

۲۷

آغاز برفی

گشته است که از شعرهای مذهبی به آسمان آمی و آفتابی خبر

۳۵

شبیخ بدبختی!

۴۱

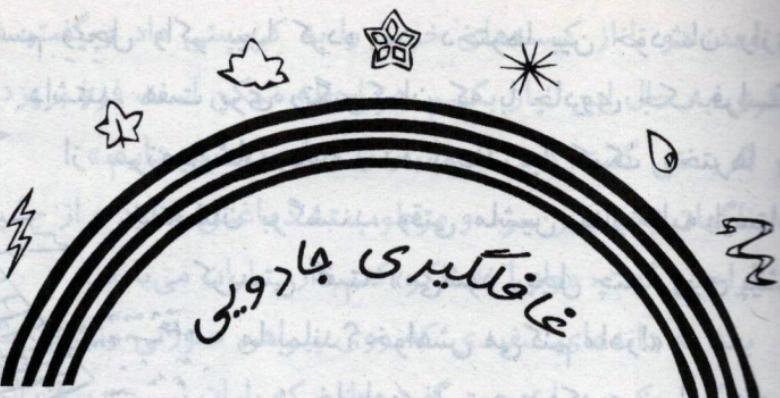
نقشه‌ی ماهرانه

۴۹

هوای گلوله‌ی برفی عجیب و غریب من آید! هوا هر روز تغییر

گرسنگی نیخد زد در آخرین تعطیلات مدرسه همراه پدر و

مادرش به جزیره‌ی جادوی یاران رفتند بود و یک دوسته جدید



کریستی تیت که از پنجره‌ی ماشین به آسمان آبی و آفتابی خیره شده بود، با خوشحالی گفت: «مادر! امروز چقدر قشنگ است! به نظرت در همه‌ی تعطیلات تابستان، هوا همین قدر عالی می‌ماند؟» خانم تیت با خنده گفت: «خوب، بیا دعا کنیم همین طور باشد. آب و هوای جزیره‌ی جادوی باران یادت می‌آید؟ هوا هر روز تغییر می‌کرد!» کریستی لبخند زد. در آخرین تعطیلات مدرسه، همراه پدر و مادرش به جزیره‌ی جادوی باران رفته بود و یک دوست جدید

بعد، دو تا از کیسه‌های خرید را به کریستی داد و گفت: «باید فکری به حال این انبار بکنیم، هر لحظه ممکن است فرو بریزد.»

کریستی گفت: «من این انبار را خیلی دوست دارم.»

ناگهان یک چیز سرد و مرطوب به دماغش خورد و از جا پرید.

با ناراحتی گفت: «وای! نه. فکر کنم دارد باران می‌بارد.»

بعد به دانه‌های سفیدی که روی پیراهن صورتی رنگش نشسته بود، نگاهی کرد و با تعجب گفت: «این که باران نیست؛ برف است.»

خانم تیت که حسابی تعجب کرده بود، گفت: «برف؟ آن هم در تابستان؟! محال است.»



به اسم ریچل واکر پیدا کرده بود. دخترها بین خودشان رازی داشتند. هفت پری رنگین کمان که با جادوی جک فراست

از سرزمین‌شان دور شده بودند، با کمک دخترها به خانه‌شان برگشتند. وقتی ماشین کنار کلبه ایستاد،

کریستی گفت: «می‌شود ریچل چند روزی پیش

ما بماند؟ خواهش می‌کنم مادر!»

خانواده‌ی تیت در دهکده‌ی زیبایی به اسم

و در بری در حومه‌ی شهر زندگی می‌کردند.

خانم تیت گفت: «فکر خوبی است! حالا

بیا کمک کن، خریدهای مان را به خانه

بریم.»

کریستی در حالی که از ماشین پیاده می‌شد، گفت: «حتماً پدر کجاست؟»

«سلام، من این بالا هستم!»

کریستی نگاهی به بالا کرد. نور

خورشید چشم‌هایش را زد. سمت چپ

خانه‌ی آن‌ها یک انبار قدیمی بود.

آقای تیت چکش به دست از بالای نرده‌بان گفت: «دارم سقف

این جارا که چکه می‌کند، تعمیر می‌کنم.»

خانم تیت همان‌طور که داشت در صندوق عقب را باز می‌کرد،

گفت: «وای! عزیزم!»

